عرفان عشق

الحاج عبدالباقی هیله من غزنوی

مشخصات اثر

نام : عرفان عشق

تحقیق و نگارش: الحاج عبدالباقی هیله من غزنوی

ایمیل ادرس: ahilamanghaznawi@yahoo.com

وبلاگ: hilamanghaznawi.blogfa.com

کمپوز ودیزاین : آرش گلزاد

طرح پشتی : رحمت نبی مطمئن

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : دوم

محل چاپ : بنگاه نشراتی امیری

آدرس: مارکیت کتابفروشی کابل، جوی شیر ،کابل افغانستان

شمارهٔ تماس: ۰۷۰۰۲۹۰۱۱۴


بسم الله الرحمن الرحيم

اهداء به :

مرشد بزرگوارم شادروان خلیفه صاحب زرگر و قبلهٔ امجدم مرحوم مولانا خلیفه سلطان علی غزنوی که عمر شریف شانرا در تعلیم شریعت و طریقت اسلامی بسر بردند.

سپاس و امتنان

زاهد اگر شوی زعشق آگاه

کی تو گیری غرض به کار کسی

رهروان راه عشق این لطیفه و موهبه الهی که انسان را اشرف مخلوقات ساخت همیشه در اجرای امر خیر پیشقدم بوده و هستند، محترم وسیم امیری یکی از این رهسپران بوده که در اعتلای فرهنگ اسلامی و افغانی خدمات قابل قدری نموده ، با تشکر از بنگاه نشراتی شان که در چاپ مجدد رسالهٔ عرفان عشق این مرید عشق را یاری رسانیده با ابراز سپاس ، موفقیت های شانرا از بارگاه رب العزت تمنا می کنم.

هیله من غزنوی

تقریظ

سفز عشق در ما!

"عشق بورزید از هرگونه که می خواهد باشد و به ذهن خود اجازه ندهید که نظر بدهد این عشق، عشق انسانی و آن یکی عشق الهی است. بدون هیچ توقعی فقط عشق بورزید. من همیشه با شما هستم و این عشق است"

از استاد بپرسید جلد ۲ صفحه ۱۲۴

ما ازآغوش مادر جدا شده ایم، راه رفتن، کارکردن، و چیزهای به نام اقتصاد، شهرت، لذت، اسایش فردی و خانواده گی بوجود می آوریم. ولی از همان اولین پلک زدن، لب بازکردن، حرکت کردن و چیزهای به نام فرهنگ را برای خود، خانواده، اقارب...ایجاد کردن؛ می آغازیم به پیر شدن!

فصل (زمان) سه گانه، که ماده در ان به سرنوشت پیری اش میرسد؛ در ذات خود پیرو فرسوده است. این زمان چیزی نیست جز حرکت قلب جهان ماده (مایا- توهم) که هر لحظه مرگ اش را بلند تر می شمارد. پس زمان چیزی نیست جز گردش چرخ واقعیت فزیکی!

چه عناوینی هستند که به خود می بندیم! ایا عاشق هم عنوانی دارد، چه ذلت های که به خویشتن اصیل خویش یعنی روح روا می داریم ، تا شهره

شویم! ایا ما شمس، مولانا، حافظ،، میلارپا، تارز...را تماشا می کنیم! شمس و مولانا و حافظ و سایر کاروانیان سرزمین های نااشنا جز ظهور صوت و نورچیزی دیگری نیستند و انرا باید تجربه کرد. تجربه درونی است و تماشا بیرونی. و تجربه و تماشا یکجا وضعیت اگاهی ابدی روح است (دیدن، بودن، ودانستن) فقط در اکنون ابدی رخ می دهد.

ایا جرات انرا داریم که پوسته های تن، لباس، نام، القاب، میراث مرده های مان، و (پاکی!) را بسوزانیم و در شعله های سفید عشق به هویت اولی و حقیقی، همان جرقه نور و صوت زنده گردیم!

بیایید درخت شخصیت خود را با چشم درون-چشم که فقط برای تماشای یار حضور دارند-تماشا کنیم؛ ایا عشق همین است.

"هرچه بیشتر نسبت به نورخدا که در وجود تو مرکزیت دارد هوشیار گردی، بیشتر متوجه می شوی که از وجود خود تواست" زبان سری رویا های بیدار ۱۹۷

و اما هرکارمان را- حتا اندیشه ورزیدن- را با کارافزار ذهن انجام می دهیم. و اینست ان چه فاصله(زمان) را متولد می سازد؛ هویت و هستی فزیکی و ذهنی ما چیزی نیست جز انحراف حواس درون از مرکز و علت خلقت!

"ذهن همیشه می تواند یکطوری شما را متقاعد کند تا تصور کنید همیشه حق با شماست"

سری هارولد کلمپ

هدف زندگی اموختن عشق است، رهرو حقیقی میرود تا همکار و خدمتگار هستی و صاحب هستی گردد.

زمین مدرسه عشق است. درد ها و الام ما را به الماس ها و طلاهای معنوی عشق، خرد و ازادی میرساند و این همه در درون است . جهان لاشی یی، جهان اکنون، جهان حاضرهمه در درون است، فرد کهیان صغیری است از همه هستی؛ ولی چه فقرای که در اخور توهم به جان هم افتاده اند! دوست می داریم حتا ان روح را که جز شمارش اعداد کاری به هستی ندارد.

ما هر زشتی را که در بیرون می بینیم؛ بخش از ما را منعکس می سازد. چیزهای را که زشت میدانیم؛ یاد گرفته یم که زشت بدانیم! ذوق و سلیقه مان فقط در درون ماشین ذهن جابجا شده است. هیچکدام ذاتی و فطری و دایمی نیستند، و همه یی این ها مواد سوخت ماست تا به عنوان عقاب سفید بلند پرواز شویم و سرزمین های نااشنا را دوباره بیابیم!

آقای عبدالباقی هیله من غزنوی، هم کسی نیست که دیروز بوده است! او هم با مواد سوخت که به عنوان یک روح-جرقه ازلی و ابدی- در طول سفر در هستی دوگانگی ها انبار ساخته، بسوی عقاب شدن و قد کشیدن به سرزمین های دور میرود.

بیایید خودمان باشیم، عشق جهان بینی حقیقی ماست. عشق علت زندگی و علت هستی و علت این سطرهاست.

عشق اه کشیدن و لبخند زدن ماست. عشق تپش قلب، و بازگشت قلب بسوی همه یی هستی است. عشق اولین نام ما، اولین خانه ما، اولین خوراک ما است. ما توسط معجون عشق سیراب می شویم. عشق ادرس ما، منزل ما، اولین صدای ما، اولین تصویر در برابرچشمان ما، و اولین حرکت قلب ما است.

عشق است! عشق را باید راه داد، ما همه مجرا ها و کانال های عشق هستیم. بیایید یکبار با چشمان روح عاشق مان تماشا بکنیم؛ برج و باروی که به

نام هویت خود برپا داشته یم؛ کجایش عاشقانه است، کجایش دهنده ا ست، کجایش عشق را بیان می کند!!!

حیف: با این اقیانوس که در درون ما خانه دارد؛ چه تشنه لبان و گرسنه گانی هستیم. ما خدا را داریم؛ ولی هنوز هم می خواهیم. خدا هست؛ ما هنوز سرگردان راه های هموارشده توسط ترافیک اقلیم فرهنگ و اندیشه هستیم.

بر گردیم!

به کجا؟!

نه؛ ان هست!

های وای چی بی فاصله گی یی، چی خدای که بدون همه چیزها هم بوده هست و با همه چیزها هم هست؛ ولی از هیچکس، هیچ قوم، و هیچ زمانه یی نیست!

عشق رحم همه یی هست ها است، ما از جوهره یی بی مرگ و نامیرا عشق کشت شده ایم، واحد اولی ما صوت و کلمه است و ما تجلی ان! و با این بی فاصله گی چه بنویسم "من انم که هستم!"

اقای هیله من! فصل سخن تمام شد؛ با ان چه داری جلو بیا، با شما همسفر هستیم وادی کلمه راه ما است. شاد باد سفرهمه یی هست ها بسوی خانه یار.

وفا سمندر

پیشگفتار

بی امید و عشق هر کاریکه باشد مشکل است
یار ما گر عشق گردد کار ما دشوار نیست

سپاس بیکران خدای عزوجل راو درود بی حد به روان محبوب رب العالمین ،حضرت سیدنا رحمته اللعالمین (ص) و امابعد:

حضرت شمس تبریزی در اثر مشهورش خط سوم چنین میفرماید:

« سنایی وقت مردن زیرزبان میگفت: باز گرفتم آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن »

آری علم عشق و علم حال مانند علم قال در دفتر نمی گنجد:

هر چه پالیدم علم عشق در دفتر نبود
بود هر علمی زعلم عشق بهتر تر نبود

در این رساله با پای لرزان و ناتوان اما با عشق و جذبه عشق سیری در گلستان عرفای کرام کرده و گلهای عشق و محبت را به اخلاص و حضور دل به شما پیشکش میدارم وبه حضور عشق با پای نیرومند بزرگان معرفت و توکل به نصرت الهی سفری کوتاه و دلنشین داریم در سرزمین صلح وصفای عشق که در ان کدورت های کینه و ریا و تعصب جای ندارد.

عرفای بزرگ و به نام ما عشق را چنین تعریف میکنند:

« عشق میلان جمیل حقیقی جمعاً و تفصیلاً به طرف کمالات خودش میباشد.»

مراتب محبت و عشق قرار ذیل نشاندهی گردیده است : لحظه،رمعه ، هوا ،خلت ، حب وعشق.

مدارج آنرا قرار آتی میدانند:

مودت، هوا، خلت ، محبت ، شغف،یتیم، وله ،عشق.

شیخ عبدالحق محدث دهلوی مراتب آنرااینطور به بیان گرفته است:

میل،رغبت، طلب، فریفتگی، تمنای چیز خوب، صبابه، هوا،شغف.

وقاضی حمیدالدین آنرا به این ترتیب تذکر داده است.

شوق ، طلب ،صبابه ، توفان ، جودی ، اشجان ، برق،وجد ،ذوق، شرب،ری ،سکر.

خواننده گان صاحبدل!

بهخاطر تسکین آلام روحی و درک کیفیت مفهوم عشق در باغستان عرفای بزرگ ادبیات عرفائی خود گشتی نموده و گلهای چیده ام . امیدوارم چنگی به دل زده و باعث سلامت روحی و اطمینان خاطر شما گردد.

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

والسلام

الحاج هیله من غزنوی

موسس و مسوول انجمن ادبی هجویری

عشق

جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان
بر تکیه جای عاشقان شعر سنایی کن رقم

عشق قوهٔ الکترومقناطیسی است که جز وکل لایتناهی را به هم پیوند می دهد عشق هسته هستی و موهبه الهی است.

عشق را عرفای اسلام مایه و اساس همه موجودات و مخلوقات دانسته و صوفی نامور عبدالرحمن بابا میگوید: « د جمله و مخلوقاتو پلار دی دا»

همچنان عشق را زنده‌گی بدون مرگ نیز میگویند. چنانچه لسان الغیب بلبل شیراز چنین می گوید:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است درجریدهٔ عالم دوام ما

مولانا بزرگ بلخی رومی در مورد این لطیفه و عطیه الهی چنین می گوید:

مرحبا ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت وناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

شیخ سعدی رحمته الله علیه آنرا با عقل در یک بیت چه خوش مقایسه نموده می فرماید:

حدیث عقل در ایام پادشـــاهی عشق
چنان شده است که فرمان حاکم معزول

و امام تفکر حضرت ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل آنرا وسیله کمال انسانی دانسته میفرماید:

وجود آدمی از عشـــق میرسد به کمال
گرین کمال نداری کمال نقصان است

قافله سالار ادبیات عرفاین ما حضرت فخرالعارفین سنایی غزنوی این لطیفه نهانی و معمای جاویدانی را از عقل و جان بالاتر و برتر دانسته می فرماید :

عشق برتر ز عقل و از جانست
لی مع الله وقت مردان است

اما باید متذکر شد که کلمه عشق در قران مجید ذکرنشده بلکه کلمه معادل ومترادف آن ویا بهتر بگوییم مرحله اول آن یعنی حب و محبت در کلام الهی موجود میباشد خدای جمیل وحمید محبت را در مواضع متعدد از کتاب آسمانی خود ذکر میکند به طور مثال:

۱-به زودی خدا(ج) قومی را دوست دارد و آنها نیز خدا(ج) را دوست دارند بر می انگیزد(مائده۵۴)

۲-بگو ای پیامبر اگر خدا را دوست دارید پیرو من باشید که خدا شما را دوست بدارد(آل عمران ۳۱)

۳-یعنی دوست دارند بتان را چنانکه خدا(ج) را باید دوست داشت لیکن آنها که اهل ایمان اند کمال محبت و دوستی را فقط به خدا مخصوص میدارند(بقره۱۶۵)

در آیه مبارکه اولی خداوند سبحانه و تعالی محبت خود را قبل از محبت اهل محبت ذکر نموده و در آیه دوم محبت آنها را با خود و محبت خود را با آنها بیان میدارد.

و در آیهٔ سومی محبت آنها را با خود وانمود میسازد.

محبت پاره کردن پرده هاست و کشف اسرار یعنی محبت حجاب ها را می درد و پرده ها را دور میکند و اسرار نهانی را برملا میسازد.

مقایسهٔ عقل و عشق ازنظر شیخ بزرگ سعد الدین انصاری

عقل میگوید که سیر کـــوچه و بازار کن
عشق میگوید طواف کـــوی آن دلدار کن
عقل میگوید که رو بادوستان خوشدل نشین
عشق میگوید جدایی روز خـویش ویار کن
عقل میگوید که رو در بـــستر خارا بخسپ
عشق میگوید فراش خویـــشتن از خار کن
عقل میگوید که روگلهای رنـــگارنگ بین
عشق میگوید که اندر دیده نـــیش مارکن
عقل میگوید که میر انجمن شـــو در میان
عشق میگوید که در گـردن بــروز نار کن
عقل میگوید که اندر مـدرسه تدریس کرد
عشق میگوید که عزم خـــانه خـــمار کن
عقل میگوید که نقش عـــالم و آدم ببـین
عشق میگوید که از غـــیر خدا انـــکار کن
عقل میگوید که دم درکش زحرف عاشقی
عشق میگوید بعالم کـــشف این اسرار کن

عقل میگوید که ایمان بغیـــب ایمان بود
عشق میگوید که این کفر است استغفار کن

و چه زیبا پیدایش کونین را جناب شیخ سعدالدین انصاری تصویر میکند:

دو کون مظهر اســم جمــیل آن احد است
زحد وعد بـــری است آن نگار بــی هــمتا
عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان
عشق میگوید دو عالم مــظهر دیــدار کن
عقل میگوید ربــاط وخانــقاه و پــل بساز
عشق میگوید که بر کن خشت شان مسمار کن
عقل میگوید که کامــل مثـل عنقا گشته گم
عشق میگوید دو چشمت صافی از زنگار کـن
عقل میــگوید که اندر لاوالا ســیر کـــن
عشق میگوید که هــوگو نفی این تکرار کن
عقل میگوید که ملک ومال دنـیا راحت است
عشق میگوید که هی هی ترک این مردار کن
عقل میگوید که حور وجنت و رضوان بجـوی
عشق میگوید که جز دیدارش انــدر نارکن
عقل گوید عشق را مجنون سودایی است این
ای طبیبار و عــلاج حال ایــن بیمــار کن
عقل میگوید چنان و عشـــق میگوید چنین
این دو قطره در درونم یکــدر شهــوار کن
من نمیدانم که این نکــته را بـــاور کــنم
این دوضد را درضمیرم عکس یکــدیدارکن

شیخ سعدالدین انصاری بحیـــرت زین مقام
شورش عشقش ده ازتوحید خود سرشار کن
یا الهی این دوعـــا ازمن اجابت زان تست
عقل را مقهور گردان عشـــــق را قهار کن

عشق و محبت مولد حسن است و حسن و جمال یکی است و همه زیبایی های عالم از همان جمیل مطلق و حقیقی بوجود آمده است یعنی همه انوار مقتبس از نور ذات واحد لاشریک و خالق بی مثل و بی همتا می باشد.

علامه شبلی نعمانی در مبحث شاعری صوفیانه وحدت وجود یعنی« همه اوست» را روح و روان شاعری صوفیانه میداند و با شور زاید الوصفی می نویسد:

« در شاعری صوفیانه ذوق و شوق و سوز و گداز ، جوش و خروش و بالاخره نیرو و اثری که است تمام از فیض همین باده مرد افگن میباشد.

همین محقق پس از شگافتن کیفیت اتصال و یکتانگری ومشاهده تجلی عشق در تمام هستی می نگارند: این وحدت را وحدت شهود می گویند و حضرت مجدد الف ثانی آنرا در چندین روایت ثابت ساخته است.

لیکن همین وحدت چنان رفته رفته ترقی کرده تا به وحدت وجود میرسد یعنی میرسد به آنجا که سوای خدا(ج) در حقیقت چیزی از اول تا آخر موجود نیست عارف بزرگ اصفهانی در مورد چه خوش سرود:

که یکی هست هیچ نیست جز او
وحده هو لا اله الا هو

طوریکه قبلاً اشارت شد محبت و حب رکن اول عشق و عشق رکن نهایت محبت است .

عشق سبیل الله است کسیکه در عشق بمیرد زنده ابد میشود بنابر نص صریح جریده عالم یعنی قرآن شریف کسیکه در راه خدا (ج) بمیرد هرگز نمرده یعنی او فنا فی الله و بقاءبالله و زنده جاوید میگردد.

عارف معاصر مصفای غزنوی قدس الله سره در مورد میفرماید:

«کماجأت فی کلمات القدسیت ان الله جمیل یحب الجمال»

آن جمیل عـــشق را دان مـقترب
وز محبت در جـــمال آن مـحب
این دوصورت خود زیک معنی پدید
شد که یک معنی به دو صورت رسید
دو چه باشد آن یکی حـــسن خدا
دومین عشق است با حـــسن آشـــنا
حسن چه بود ظاهر آن کـــردگـار
خود مراد از عشق باطــن راشـــمار
پس هوالظاهر هو البـــاطن بخوان
ظاهرو باطن که باشـــد غـــیر آن

رکن اول بیان احوال نهایت محبت(عشق) است که آن محبت خود به خود است چه شخص خود را از جهت حسن و احسان دوست نمیدارد . بل حسن و احسان به ذات خود محبوب است پس دوستی حسن و احسان به ذات نه دوستی ذات به حسن و احسان باشد که تعلق به صفت ندارد،پس بدین نظر حود حسن عین عشق است و عشق محض حسن که ذات خود به خود عاشق است و خود به خود معشوق وگفته اند عاشق و معشوق اسم و صفت بوده و عشق ذات می باشد وبس.

و هم محب است و هم محبوب اگر یحبهم و یحبونه را به « ان الله جمیل یحب الجمال»

ربط دهی معلومت گردد که دوستی او بدوست و دوستی تو بدو دوستی تو نیست لا یحب الله غیر الله .

آری! حکایت آفرینش عالم و معنی حدیث مبارک« کنت کنزاً مخفیاً فاحبت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف» آن گنج مخفی خواست که شناخته شود خود را به عالم نمود:

بود پنهان گـــنج هســـتی خدا
کرد اظـــهار ربوبـــیت بـــه ما
تا که دانم عـــکس اسما وصفات
که نماید پرتـــو انـــوار ذات
این دویی از ذات یکـــتایی نمود
همچو شخص وسایه آمد در وجود
زان اثر بی مثل آمـــد در مثال
که بود حب جمیل انـدر جـمال

عشق صورت اضافت ظاهر میکنند لیکن اضافت آیینه ایست که در اصلش تغییر نیست از این است که ان الله جمیل و یحب الجمال

پس حجاب ممتنع اینجا گشـود
که جمال ممکن از واجب نمـود
عشق در آیینه انـــدازد نـظر
یعنی آن وحدت تو از کثرت نـگر
همچنان کز نقطه پرباشـــد کتاب
بسته یک خیمه باشد صـــد طناب

گر هزاران دم زنی از یـک نفس
واحد آمد در کتابم عشـــــق بس

عرفا عشق مجازی رابه مثابه خس و خاشاکی که بوسیلهٔ آن آتش عشق حقیقی را بر افروزند و یا مانند پل که از آن بسوی حقیقت می گذرند. (المجاز قنطره الحقیقه)

می پندارند چنانچه بیدل صاحبدل همه دل رحمت الله علیه میفرماید:

مجازی بر تراشی تا حقیقت رنگ آن گیرد
دویی انشا نمایی تا کنی تحصـــیل عار او

و اما مردیکه هفت شهر عشق را گشته درمورد این لطیفه نهانی ربانی میفرماید:

عشق را گوهر زکـــانی دیگر است
مرغ عشق از آشـیان دیـــگر است
هر که با جان عشق بازد این خطاست
عشق بازیدن زجانی دیگر اســـت
عاشقی بس خوش جهانیست ای پسر
وآن جهان را آسمان دیگـــر است
کی کند عاشق نگاهی در جـــهان
زانکه عاش را جـــهانی دیگر است
در نیابد کس زبان عاشقـــــان
زانکه عشاق را زبان دیگر اســـت
کس نداند مرد عاشـــق را ولـیک
هر گروهی را گمانی دیگـــر است
نیست عاشق را بیک مـــوضع قرار
هر زمانی در مکانی دیگـــر است

نی خطا گفتم برونســـــت از مکان
در مکان او را نشان دیــــگر است
گوهر عطار در ســـودای عـــشق
گویی از بحری و کانی دیگراست

در جای دیگری حضرت شیخ عطار رحمت الله علیه درمورد عبور از شهر قلب می فرماید:

خاصه گان محرم سلـــطان عـشق
جمله مست اند از می ایوان عـــشق
جمله مست مست و جام می بدست
می خرامند از برسلطان عـــــشق
بادل پر آتش و چــــــشم پر آب
غرقه اندر بحــــــری بی پایان عشق
گوشها بنهادند خلـــــق دو کون
منتظر تا کی رســــــد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهـــــان
کاب صافی یافت از نیســــان عشق
آب صافی عشق هم معـشوق راست
زانکه عشق آن وی است وی آن عشق
خیز ای عطار و درد عشـــق جوی
زانکه درد عشق شد درمان عـــشق

شیخ بزرگ عطار دردو دوا را یکی میداند و درد عشق را جز به عشق مداوایی نمی بیند این بزرگمرد که هفت شهر بزرگ عشق را به تماشا نشسته در تحلیل نهایی میگوید که سرمعمای عشق را به عقل نمیتوان حل کرد یعنی رازیکه بعد از فاش شدن هم راز تواند بود عشق است و بس.

عقل کجا پی بردشیوهٔ سودای عشق
باز نیابی به عقل سرمعمـــــای عشق
عقل تو چون قطره ایست مانده ز دریا جدا
چند کند قطرهٔ فهم ز دریای عـشق
خاطر خیاط عقل گر چه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
گر ز خود و هر دو کون پاک تبراکنی
راست بوَد آنزمان از تو تو لای عشق

دیدن عشق را کار چشم و دیده سر ندانسته و آنرا مربوط چشم و دیده دل میداند و می گوید :

عشق چو کار دلست دیدهٔ دل باز کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عـشق
تا دل عطاریافت پرتو این آفـــــتاب
گشت ز عطار شیر رفت به صحرای عشق

مولانای بلخی رحمت الله علیه در مورد چه خوش میفرماید:

ببین به چشم دل خود که در جهان همه اوست
به نور خویش هویدا به جسم و جان همه اوست

جناب صایب(رح) میفُرماید :« که در هیچ سری نیست که سری از معمای عشق نباشد،از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است . » « این سیل سبک بهر کوچه دویده است»

صایب عشق زود گذر و مجازی را طفلانه میخواند ومیگوید:

ابجد عشق مجاز از نوجوانان خوشنماست
پیر گشتی واگذار این بازی طـــــفلانه را

ولی آنرا به مثابه پل در راه رسیدن دانسته می گوید:

دلیل عشق حقیقی است عشق های مجاز
به آفتاب رسد شـــــبنم از نظارهٔ گل
حسن و عشق پاک را شرم و حیا درکار نیست
پیش مردم شـــمع در بر میکشد پروانه را

این عارف با بصیرت درباره عقل و عشق زیبا تصویری آفریده است که با هم می خوانیم :

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خـــود دم روباه را

حضرت مولانا درکلیاتش که به نام مولای خودحضرت شمس مسما ساخته چنین می فرماید:

باز از آن کوه قاف آمده عنقای عشق
باز بر آمد زجان نعره و هیهای عـشق
باز بر آورد عشق سر به مثال نـهنـگ
تا شکند زورق عقـل به دریای عـشق
سینه گشادست فقر جـانب دلهای پـاک
در شکم طور بین سینه سینای عشـــق
فتنه نشان عقل بود رفت و بیک سو نشـــست
هرطرف اکنون ببین فتنه غوغای عـــشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق اســت و نی
عشق ببیند مگر دیده بیـنای عشـــــق
عشق ندای بلند کرد به آواز پســت
کای دل بالا بپر بـــــنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین مفخر تـــبریزیان
شادی جانهای پاک دیده دلهای عـشق

و خلاصه حضرت مولانای ما عشق را لطیفه میداند که از آن نقش دوعالم خوانده میشود و انسان را بسر منزل مقصود میرساند.

حضرت مجدد الف تانی رحمت الله علیه در مکتوبات شریفه خویش در این موارد چنین اشارتهای عالمانه فرموده اند.

حضرت امام در مورد محبت و عشق به خاتم النبین در مکتوب شست وچارم میگوید: محجوبان که محمد رسول الله (ص) را بشر گفتند و در رنگ سایر بشر تصور نمودند ناچار منکر آمدند و صاحب دولتان و را علیه السلام به عنوان رسالت و رحمت عالمیان دانسته و از سایر ناس ممتاز دیدند به دولت ایمان مشرف گشته و از اهل نجات آمدند(عشق آن شعله است کو چو بر فروخت)

«هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت»

حضرت امام ربانی (رح) درمکتوب هفتاد وچارم خود میگوید :

«سرحلقهٔ محبان حضرت کلیم الله است وسرگروه و سرخیل محبوبان حضرت خاتم الرسل(ص).»

فوق مقام محبت رانیز حضرت امام در یکی از مکاتیب خود شرح داده که سرخیل آن نیز محمد رسول الله (ص) است .

در مکتوب ۹۱ نود ویکم حضرت امام در مکتوبات شریف می فرمایند:

« و این مقام اعلای مقامات قاب و قوسین است که متعلق به ظهور اصلی است بی شایبه ظلی ، و اگر به عنایت الله سبحانه تعالی عاشق صادق را کمال گرفتاری به ذات معشوق پیدا شود به حدی که از اسما و صفات هیچ

نخواهد در این وقت به فضل خداوند (ج) سلطانه اسم و صفت به تمام از نظر او می خیزد و جز ذات هیچ چیز ملحوظ و مشهود او نمی باشد.»

در این حال سیر او ادنی به ظهور می آید و از قوسین اثر نمی ماند، و حضرت امام ربانی مجدد الف ثانی رحمت الله علیه در مورد محبت در مکتوب هفتم چنین می نگارد :

« به فقیر حقیر عبدالحی که جامع این مکتوبات شریفه است صدور یافته در بیان مراتب پنجگانه محبوبیت[1] ،محبیت[2]، محبت[3]، حب[4] و رضا ومرتبهٔ فوق آنها و خصوصیت هرکدام اینها به پیغمبری و ما یناسب ذالک الحمد لله و سلام عباده الذین اصطفی انعم علینا و هدانا الی الاسلام و جعلنا من امته حبیبه محمد المصطفی علیه و علی اله الصله و السلام بدان ارشدک الله تعالی که در محبت و محبیت اتیه که حضرت ذات تعالی وتقدس خود را دوست دارد سه اعتبار است محبوبیت ، محبیت و محبت. ظهور کمالات محبوبیت ذاتیهٔ به خاتم الرسل علیه و علی اله و علیهم الصلواه و التسلیمات مسلم است غایته مافی الباب در جانب محبوبیت در کمال است فعلی و انفعالی فعل اصلست و انفعال تابع آن لیکن انفعال علت غایی است مرفعل را هر چند در وجود متاخر است اما در تصور متقدم و ظهور کمالات محبیت نصیب حضرت کلیم الله است علی نبینا و علیه الصلوه و السلام در اعتبار سوم که نقش محبت است ابوالبشر حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوه و السلام اولاً در آنجا مشهود گشت و ثانیاً حضرت نوح

---

[1]- بدانکه فعل تاثیر را گویند و انفعال تاثر را یعنی اثر قبول کردن .

[2]- که حامل بود بر فعل و باعث باشد بر آن چنانکه نشستن برای سریر.

[3]- یعنی بیست که مشهود ما گرید اما حقیقه کار بسبحق اوست داناتر .

۴- تفصیل ظهور کمالات آسمانی صفاتی باین نهج است که ظهور نس این محبت در حضرت خلیل تمامتر و کاملتر است وظهور محبوبیت و محبیت در انبیاء متحقق است حضرت محمد (ص).

نیز در همان اعتبار به نظر در آمد و الا مر الی الله سبحانه وحضرت ذات تعالی و تقدس چنانچه خود را دوست میدارد کمالات آسمانی وصفات خود را در حضرت خلیل اتم است علی نبینا و علیه الصلوه والسلام و ظهور محبوبیت اسمایی وصفاتی و افعالی در انبیاء دیگر متحقق است علی نبینا و علیهم الصلوه و التسلیمات و التحیات در رنگ ظهور محبوبیت آن ظلال بتوسط اصول اینها نصیب اولیاء مرادان و محبوبان است و در رنگ محبیت آن ظلال که نصیب اولیاء مریدین و محبین است وفوق مقام محبت و حب است چه مرتبه رضا فوق مرتبه محبت است زیرا که در محبت وجود نسبت است اجمالاً و تفصیلاً و در مقام رضا حذف نسبت که مناسب حضرت ذاتیست تعالی وتقدس وفوق مقام رضا مقامی نیست مگر خاتم الرسل علیه وصلوات والتسلیمات مگر از آن مقام خبر داده که فرموده علیه و علی اله الصلوه والسلام لی مع الله وقت لایسعنی فی ملک مقرب و لا نبی مرسل و در حدیث قدسی مگر به این خصوصیت اشارتست که وارد شده یا محمد انا وانت و ماسواک خلقت لاجلک فقال محمد علیه و علی اله و الصلوه و السلام الهم انت و ما انا و ماسواک ترلت لاجلک محمد رسول الله را صلی الله تعالی علیه اله الصلوه علیه و علی اله وسلم امروز چه در یابند و عظمت و بزرگی ایشان را درین چه شناسند که محق با مبطل درین دار ابتلا ممتزج است و حق با باطل مخلوط در روز قیامت بزرگی ایشان معلوم خواهد گشت که امام پیغمبران باشند و صاحب شفاعت ایشان و آدم ومن دونه همه تحت لوای ایشان بودند علیه و علی جمیع الانبیاء والمرسلین من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها جایز است که در آن موطن خاص که فوق مقام رضا است خادمی را ازخادمان اولش درخور ایشان به وراثت و تبعیت جا دهند وبه طفیل محرم آن درگاه سازند از کریمان کار ها دشوار نیست این معنی

مستلزم مزیت غیر انبیا بر انبیا نیست علیهم الصلوه والتحیات چه خادم را به همگنان مخدوم چه مساوات و تابع را با همسران متبوع چه نسبت اصل مقصودیست و مانع طفیلی نهایت معامله تابع به فضل جزی میکشد که درآن محظور نیست. چه هر حائك و حجام به اعتبار صنعت خود بر عالم ذی فنون فضل دارد که از حیز اعتبار ساقط است و عشق را از زبان علامه اقبال میشنویم که این شاعر فلیسوف جهان بین و عارف نهان بین چه میگوید:

مومنان زیر ســــــــپهر لاجورد
زنده از عشق اند نی از خواب و خورد
می ندانی عشق و مــــستی از کجاست
این شعاع آفتاب مصـــــطفی است
زنده یی تا سوز او در جـــــان تست
این نگهدارندهٔ ایمــــــان تست

و در اخیر قبل از شروع مبحث عشق و عرفان عشق نزد حکیم الهی سنایی غزنوی یك چهار بیتی نگارنده رسالهٔ حاضر را نیز نثار شما میکنیم :

عقل صدها ابــوعلی سینا
هست درکوی عشق نابینا
چشم سر را نباشد آنجا نور
چشم دل واکتی شوی بینا

حال که از هر چمن سمنی چیدیم میرویم به سراغ حدیقه حقیقت حضرت ابوالمجد مجدود سنایی و آنرا با دیوان آن حکیم الهی ورق میگردانیم که در مورد این لطیفه نهانی چه درها سفته و میبینیم که حضرت سنایی غزنوی عشق عرفانی و عرفان عشق را چه گونه می شناسد و چطور آنرا برتر از عقل و جان میداند.

به هر صورت بیان عشق مجازی را وسیله اظهار مطالب عارفانه قرار می دهد و در بیان جان نثاری به عشق در« حدیقه» حکایهٔ مجنون را می آرد ، که دلبسته آهو شد زیرا هم چشم لیلی است :

چون بدید آن ضعیف آهو را
وآنچنان روی و چشم نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را گفت:

چشمش چو چشم یار منست
اینکه در دام من شکار منست

دررہ عاشقی جفا نه رواست هم رخ یار، دربلانه رواست!

در «حدیقه» یکدو حکایه عشق مجازی را می آرد و معنی عشق حقیقی را از آن مراد دارد:

اینچنین خوانده ام که در بغداد
بود مردی و دل ز دســـت بداد

در معنی آنکه عاشق عیب معشوق رااصلاً نبیند، و حکایه دیگر در ین بیان که چون عاشق دل به یکی داد ، به دیگری ندهد.

رفت وقتی زن نکو در راه
شده از کار های مردآگاه

سنایی گر چه خرمن توبه را برباد میدهد مگر عشق را یگانه استاد میداند:

زباده بده ساقیـــا زود دادم
که من خرمن توبه برباد دادم
زبیداد عشقت بـــــفریاد دایم
نیاید بجز بادهٔ تلـــــخ یادم

باتش کندم همـــی بیم آنجـــا

من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم

بدان آتش آنجا مبادا که ســـوزم

وزین آتش اینجا رهایی مبـــادم

همی تامیان عاشقی را ببســـــتم

بلا را سوی خویشتن ره گـــشادم

منم بندهٔ عشق تا زنده باشـــــم

اگر چه زما درمـــــن آزاد زادم

بجز عشق تا عمر دارم نـــه ورزم

اگر بیش باشد ز صد ســـال زادم

دل از بادهٔ عشق خـــوبان نتـابم

چنین باد تاباد رســـم و نـــهادم

مرا عشق فرمانروا و اســـتاد است

من استاده فرمانبر اوستـــــادم

حافظ نیز به بنده گی عشق متصرف بوده میگوید :

«بنده عشقم واز هر دو جهان آزادم»

وعارف دیگر عشق را عشق ورزیدن را رهبر هر پیر وجوان دانسته میگوید:

عشق بورزید که عشق عاقبت

رهبر هر پیر وجوان مـیشود

اینگونه عاشقی ، او را به درگاه عشق حقیقی می رساند ، و این آرزو جان و دل او را فرا میگیرد.

کی باشد کاین قفس بپردازم ؟

در باغ الهی آشیان ســـازم !

از جان جهول دل فروشـویم
وزعقل فضول سـر بپردازم
گر ناز کنم بر آفرینش من
فرزند خلیفه ام رسد نازم

بلی خالق دلیل خلقت این خلیفه را هم عشق دانسته که عارف عاشقی گوید:

در ازل پرتو حسـنت ز تجـلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همـه عالـم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت وبـر آدم زد

چون رفت سنایی ازمیان بیرون آنکه سخن از سنایی آغازم :

بخ بخ !اگر این علم بر افرازم
در تفرقه سوی جمع پردازم
باشد بیغم و خان معـشوقم
وزصحبت خود دری کند بازم
هربیت که از سماع او گویم
اول سخـن زعشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم
کی باشد کاین قفس بپردازم؟

تا آنکه سخن از عشق مجازی می گذرد:

کار دل ، بازای نگارینا
زبازی در گـذشت
شد حقیقت عـشق واز
حد مجازی در گذشت
گر ببازی بازی از عشقت

همی لافـــــــی زدم

کاربازی بازی از لاف و

ز بازی در گـــذشـــت

اندک انـــدک دل برا

عشقت، ای بت، گرم شـد

چون زمن پیشی گرفت از

اسب تازی در گذشت !

در آستان عشق حقیقی

قافله سالار ادب عرفانی سنایی غزنوی میفرماید:

عشق حقیقی ، متکی بر علم حق است و نه علم جسم

این همه علم جسم مختصر است

علم رفتن براه حـــق دگر است

سنایی از نزد یکی باین درگاه شادمان میشود:

فلکم میر صادقـــان داند

خردم پیک عاشقان خواند

او را حیرت فرا میگیردو درمقام حیرت که مشاهد جمال بی صورت و بی چند و چون است حیران گشته ومی گوید:

از عشق ندانم که کـــیم یا بکه مانم

شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم

ای وای من،ارمن زغم عشق بمـــیرم !

وی وای من ،ارمن بچنین حال بمانم!

از بیان حال خود عاجز میشود، و اعتراف میکند:« بزبان سر عشق نتوان گفت؟» که عجز در اینجا درک است.

درسی یابد که باید از تکاپوی اندیشه غولان بیابانی (یعنی خود خواهان) بیرون شود:

ای سنایی ، نزنی چنگ تو در پردهٔ قـــرب
تا به شمـــشیربلا، جان تو قـــربان نشـــود
سست همت بود آن دیده هنوز از ره عشق
که برون از تک اندیشهٔ غولان نشـــود

و باید از اندوه نه هراسد:

در ره روشن عشق چه بینی چه اســـیری!
در مذهب عاشق، چه جوانی و چه پیری !
آنجا که گذرکرد بناگه سپه عـــــــــــشق
رخها همه زرد است و جگر ها همه خیری!

سزا وار عشق شدن بسی دشوار است:

ای ذات تو ناشده مصور
اثبات توکرده عقل باور
معشوق جهانی و نداری
یک عاشق باسزا و درخور

عاشق باید بی ساز و برگ جهان شود و سنایی این حقایق را در هنگام اقامت بلخ یافته که آغاز رهایی او از ظواهر بود:

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن
سالها باید که تا از پشت ادم نطـــــفه یی
بولوفای کرد گردد یا شود ویـــــس قرن
ماها باید که تایک پنبه دانه زاب وخاک
شاهدی را حله گردد یاشهیدی را کفـــن

تاتو در بندهوایی از زر وزن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
جان فشان و پای کوب و راد زی و فرد باش
تا شوی باقی، چودامن برفشانی زین دمن
باسخنهای سنایی خاصه درزهد و مـــثل
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عـــدن

با سینهٔ گنجشک نتوان باز عشق شد،تا دل شیر نیاری سفر طریق و مذهب و راه عشق نکن:

دعوی دین میکنی بانفس دمسازی مـــکن
سینهٔ گنجشک جویی دعوی بازی مـــکن
ور همی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد
پس در این بازار دنیا بوزینه بازی مکـــــن
ایدل ار مولای عشقی یاد سلــــطانی مکن
در ره آزادگان بسیـــــــــار ویرانی مکن

این دشواری ها رادیده توصیه میکند:

عاشق نشوی اگر تــوانی
تا در غم عاشقی نمـــانی
این عشق باختیار نـــبود
دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشـق
تا دفتر عشق برنخوانـــی
آب رخ عاشـــقان نریزی
تاآب زچشم خـــود نرانی
اینست، نصیحت ســـنایی
عاشق نشوی اگر تـــوانی

زیرا بادهٔ عشق، خاصه ، خاصان است، و عوام را از آن پرهیز باید:

ساقیا می ده که جز می عشق راپدرام نیست
وین دلم راطاقت اندیشهٔ ایام نیـــست
پختهٔ عشقم ، شراب خام خواهی زان کجا
سازگار پخته جانا جز شراب خـام نیـست
تا نیفتد برامید عشـــــــق در دام هوی
کاین ره خاصست ، اندر وی مجال عام نیست

خاصان خاص باسنایی پیدا نشوند:

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهـــر برند
حبذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر بـــرند
نی زهرکانی که بینی سیم وزر آید پدید
نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند
در میان صد هزاران نی،یکی نی بیش نیست
کز لعابش انگبین ناب جان پـــرور برند

آنانکه چشم به نعمت های بهشت دارند، غیر ازآن دلداده‌گانند که لقای او را جویند:

دوستداران درگهش سمرند
لقمه خواران خلد او، دگرند
«برهٔ شیر مست و مرغ سمین
چشم داری روی بیوم الدین »

دوستان زو همه لقا خواهند دردعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی
می وشیر وعسل روان خواهی
میل توهست جمله سوی طعام
نه بدار الخلود و دارالســـلام

تا چه رسد به نعمت های این دنیا :

حظ دنیاست، جمله رنج و تعب
هست ملبوس ومطــعم ومشرب
منکح ومسکن وســـماع و لقا
وعده داده ست مر تــرا فردا
تو چو در بند قید هــر هفتـی
بدرش، زان سبب ، همی تفتی
عشق را کیستی؟ نگویی تـــو !
«بردر عاشقان چه پویی تـــو؟
عاشقی کار شیر مــردان است
نه بدعویست بل به برهـانست»

عشق به حق او را از اهل قدرت و دربار کناره گیری ساخت چنانچه گوید:

اقتداء بر عاشقان کن گرد لیلت هست درد
ور نداری درد، گرد مذهب رنــدان مگرد

درد را همرهٔ عشق میشناسد:

ای سنایی ، عاشقی را دردباید ! درد کو؟
بارحکم نیکوان را، مرد باید! مـــرد کو ؟

بیان شرایط عاشقی را ، با بیان این درد آغاز میکند:

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود
پس بجان و دل بخر گرعاقـــــلی ارزان بود
عاشقی بر خواب و خورد و تخت وملك و سیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهـــــمان بود
عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعــــــشق
ذبح معظم جان او رادیت قربان بـــــــود

در دبیرستان عشق از عاشـــــــقان آموز ادب
تا ترا فردا زعزت بهرهٔ مــــــــــردان بــود
مرد باید راه رو و زپیش خـــــــود برخـاسته
کوبه ترک جان، بگوید طالب جاآنان بود

مدعیان عشق، عشق راز خود دررنج می دارند:

خویشتن داری کنید ای عاشقان باد ردعشق
گر چه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما به رنج
عاشق آن باید که ازمعنی بود،در خورد عشق

سنایی سرنوشت خود را بسته به عشق می داند:

از این یکنوع دلشادم
که با عشق تو همزادم
که تا این دیده بگشادم
دلم عشقت گزید، ایجان
چو باعشق بــــتان زاید
سنایی کی چنین گوید
مراناگاه عــــــشق تو
بر آتش خوابنید ، ای جان

دلدار ، خود سنایی را شوریده آفریده:

تا مسند کفر اندر اسلام نهادســـتی
در کام دلم زهری نام نهادستــــی
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را
هم دانه فگندستی هم دام نهادستی
شوریده نخواندی زین پیش سنایی را
شوریده سنایی را تو ناکام نهادستی

در جواب قاضی فضل بن یحی هروی، درسرخس گفته بود:

در مصاف عاشقان در سینه های بیدلان
ضربت قرب وصال از درد ناپیــدا زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مــهر تو
هر زمانی، تف، واری گنبد خضرا زند

که گفت اندر سرخس:

« چون همی از باغ ، بوی زلف یار ما زند»

دین عاشق ، عشقست از کیش و طریقتم چه پرسی عشقست مرا طریقت و کیش.

و اینک بیان زنده‌گی عاشقی، بنام سنایی غزنوی :

ما باز دگر باره برستیم زغمها
دربادیهٔ عشق نهادیم قدمها
کندیم ز دل بیخ هوا ها و هوسها
دادیم بخود راه بلاها والمها
اول، بتکلف ، بنوشتیم کتبها
واخر، زتحیر ، بشکستیم قلمها
لبیک زدیم از سردعوی چو سنایی
برعقل زدیم از جهت عجز رقمها

عاشق را باید که بدرگاه معشوق زاری کند:

هرکسی را نور صدق عشق این ره کی دهد
صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
ورتو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند
نام عشق دوست را جز ازسرزاری مجوی

غم ، شرط عشق است و باید سرچشمهٔ انابت شود:

در بحر غمان،غوطه خور از روی حقیقت
کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار
کاندر چمن عشق تو، به زین مطری نیست

و در ترک عزت و جاه وظواهر :

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود
تا رنج وقت او همه اندر بلا شود
آری، بدین مقام نیارد کسی رسید
تا عیش او بریده زهر دو سرا شود
راهیست بوالعجب ، که در وچون قدم زنی
کمتر منازلش، دهن اژدها شود
در منزل نخستین مردم زنام و ننگ
از روزگار و مذهب و آیین ، جدا شود

عشق بسم الله ، پایه دینداری عاشقان است:

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد
دیده بر خط « هدی للمتقین» باید نهاد
چون خرد جال نفست،شد اسیر حرص و آز
بعد از این ، برمرکب تقوات زین باید نهاد
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سحر
همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد
نفس فرعونست ودین موسی وتوبه چون عصا
رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه مرخیل لعین را بشکند
شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی ، نفس خود را مستمند خود کنی
در کمند عشق « بسم الله » کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود را سوخت خواهی، گرهمی
دفتر عشق بتی درآستین باید نهاد

عاشق از عشق توبه نکند:

توبه، از عاشقان امید مدار
عشق و توبه به هم موافق نیست
دل به عشق است زنده درتن مرد
مرده باشددلیٰ که عاشق نیست

عاشق حقیقی، خود را از ردیف عوام بیرون میکند:

تارقم عاشقی در دلم آمد پدید
عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید

سنایی باید خود را بی سنایی کند:

قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم
عشق بر من پادشاه شد پادشاهی چون کنم
او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست
من که در دل عشق دارم بی وفایی چون کنم
چون مرا او ، بی سنایی دوست تر دارد همی
جز بسعی باده خود را بی سنایی چون کنم

عاشق را باید که جز او را نبیند ، تا در راه جستجوی او راه یابد:

تو جانی و انگاشتستی که شخصی
تو آبی و پنداشتستی سبوئی
همه چیز را، تا نجویی نیابی
جز ایندوست را ، تا نیابی نجویی
یقین دان که تو او نباشی و لیکن
چو تو در میانه نباشی، تو اویی

بنابرین هستی عاشق را چنین می شناسد:

تا در ره عشق دوست چون آتش و آب
از خود نشوی نیست، به هستی نرسی

این قصیده نتیجهٔ حال نیشاپور است:

دلا تا کی درین زندان غربت این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو ، تا جهان بینی
جهانی کاندرو هردل که یابی، شادمان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشاه یابی
اگر در باغ عشق آنی همه فراش دل یابی
وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی
نظر گاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
که دوری رنگ وبوی گل زخون دوستان بینی
خلیل ار نیستی ، چبود تو با عشق آی در آتش
که تا هر شعله یی زآتش درخت ارغوان بینی
اگر صد باردرروزی شهید راه حق گردی
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

در حدیقه این همه مطالبرا با لهجهٔ ارشاد بیان می کند :

در ره عشق ما همه طفلیم
عاشقان صافی اند و ماثقلیم

بالغ عقل را بسی یابی
بالغ عشق کم کسی یابی
عاشقی بیخودی و بیخویشیست
عشق از اعراض منزل پیشیست
برتو چون صبح عشق برتابد
نه تو کس را ، نه کس ترا یابد
هرکرا عشق کوی او تازه است
توبهٔ او کلید دروازه است
وانکه را عشق کوی اونبود
در دلش جستجوی او نبود
تنم زبند لباس تعلق آزاد است
برهنگی به برم خلعت خدا داد است

جهان عشق دنیای بی رنگی و بی تعلقی است،عاشق بجایی می رسد ، که از جهان بیخبر میشود:

عاشق نباشد آنکه مر اورا خبر بود
از سردی زمستان و گرمی تموز
چون در میان عشق، چوشین اندر آمدی
چون عین وقاف باش،همه ساله پشت قوز
اویعنی عاشق، چشمداشت ندارد جز از عشق :
گرجهان دریا شود چون عشق او همراه تست
زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
در مراعات بقاء جز درخرد، عاصی مشو
درخرابات فناء جز عشق را ،فرمان مکن

بستگی به اسباب جهان ، اورا ناروا، مانند بت پرستی میشود:

اسباب صنم هاست چو احرام گرفتم
درشرط نباشد که پرستیم صنم ها

عاشق شدن احرام بستن است :

لبیک زنان عشق ماییم
احرام گرفته در وفاییم
جز روح ،طوافگه نداریم
کز بادیهٔ هوا براییم
در عشق تو مردوار کوشیم
آخر به سنایی و سناییم

عاشقان را خطاب می کند:

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا، خواهم الم
کاندر طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم
از خویشتن آزادزی، از هر بلایی شاد زی
هر جا که باشی راد زی، چون یافتی از عشق شم
عاشق که جام می کشد برباد روی وی کشد
جز رخش رستم کی کشد، رنج رکاب روستم؟

در عشق تسلیم بودن را چنین بیان میکند:

گربراند مان غلامیم ار بخواند مان، رهی
گرزند مان، بنده ایم ور نوازد ، چاکریم

و حکمت صبر عاشق :

ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
بیچاره شکار، خبه گردد ز طپیدن
آرامش و راستش همه در صحبت خلقت
ای آهوک از سرپله این خوی رمیدن

اینک فرق میان عاشق و عاقل در درگاه دوست :

پیشگاه دوست را شائی چوبر درگاه عشق
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان راطاعت معبود تکلیف است و بار

شادی عشق ، فراغ از همه شادی هاي جهان گذران است:

هرکه در عاشقی تمام بود
پخته خوانش اگر چه خام بود
وانکه او شاد گردد، از غم عشق
خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق
هر که در بند ننگ و نام بود
روزی از عشق اگر همی خواهی
کز سلامت تراسلام بود
در ره عاشقی طمع داری
که ترا کار بر نظام بود
این تمتع او این هوس که تراست
عشقبازی ترا حرام بود
عشق جویی و عافیت طلبی؟
عشق باعافیت کدام بود ؟
بندۀ عشق باش تا باشی
تا سنایی ترا غلام بود!

تا همه زندگی عشق شود:

زندگانی عبارت از عشق است
دل وجان استعارت از عشق است

عاشق از همه فارغ شود، بلکه از جان خود:

یا همه جان باش یا جانان
که اندر راه عشق دریکی قالب نباشد

****

کاسد وفاسد شد آن سحر حرام سامری
هست گفتار سنایی عشق را سحر حلال

فقط اسیر عشق باشد:

ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته ، دل بکیوان شرط نیست

گوش ،عشق جز سخن عشق نشنود:

گوش سر،دوست و گوش عشق یکیست
بهره از این و آن ز بهر شکیست
بیشمار ارچه گوش سر شنود
گوش عشق از یکی خبر شنود

****

نفس ، عقل و جان در میدان عشق

فراغ از دمسازی با نفس:

تا کی اندر راه دین، با نفس دمسازی کنی ؟
بر در میدان این درگاه طنازی کنی ؟
این است معاملهٔعاشق با نفس:
بخ بخ آنرا که نقش را دارد
خوار و در پیش خویش نگذارد

و اینک حال عقل در مصاف با عشق:

دل عقل از جمال او خیره
عقل و جان از کمال او تیره
نفس، در موکبش، کمر دوزیست
عقل ، در مکتبش ، نو آموزیست
چیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مز ور نویس خط خدای ؟
عقل را ، خود به خود ، چو راه نمود
پس بشایستگی و را بستود
عشق را داده هم به عشق کمال
عقل راکرده هم به عقل عقال
عقل عقل است و جان جانست او
آنچه آن برترست،آنست او
با تقاضا، عقل و نفس و حواس
کی توان بود کرد گارشناس !

در میدان حق، عقل رعیت عشق است :

عقل شد خامه، نفس شد دفتر
مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت : جز زمین مهراس
عقل راگفت : خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است
جان سپاری حمیت عشق است
عشق را گفت : پادشاهی کن
عقل را گفت : کدخدایی کن

بیان کوتاهی عقل در درک صفات حق:

عز وصفش چو روی بنماید
عشق را جان و عقل برباید
عقل کانجا رسید،سر بنهد
مرغ کانجا پرید ، پر بنهد
عقل چون حلقه از برون درست
از صفات خدای بیخبر است

چنانکه عقل، بلکه جان در این راه قاصر است،مگر باز هم جان در خدمت پایدار تر است .

عقل کل در نقش روی دلبرم ، حیران بماند
جان ،زجانی توبه کرد آنجا بر جانان بماند
جان زجان گردست شست آنگه، ز خاکپای او
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از انک
خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند
عقل وجان در خدمت آن بارگه، رفتند لیک
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند

عقل چارهٔ نفس را کند، و عشق طمع زندگی را، و عشق برتر از عقل، بلکه از جان است، بلکه زنده گی جاودان باشد:

عشق برتر ز عقل و از جانست
«لی مع الله» وقت مردانست
که اجل جان زنده‌گان را برد
هر که از عشق زنده گشت ، نه مرد
چون ترا عشق نیست ، کی خوانی
مزهٔ نان، نخورده کی دانی

عقل، چون نقش بست، نفس سترد
عشق ، چون روی داد، طبع بمرد

سنایی باز ذکر « لی مع الله » اشاره به حدیث شریف کرده است که «مرا با خدای وقتی فرا می رسد ، که فرشتهٔ مقرب و پیامبر مرسل را در آن مجال رفت و امد نباشد»

همان است که عقل به عشق جای خالی میکند:
صبر کم گشت و عشق روز افزون
کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
عقل با عشق در نمی گنجد
زین دل خسته رخت برد برون
مرد عاشق، کبود پر ، باید
مرغ دولت ، پریده پر باید
مرغ دولت، چو خانگی نبود
زاغ هر جایی بود برود
نفس در پیش عشق ، سگ داریست
نفس در راه عشق بیکاریست
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست
همه در جنب عشق، دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی
طبع کردی و عشق فراشی

و عقل را اختیار نماند:

این عشق جوهریست، بدانجا روی داد
بر عقل زیرکان، بزند راه اختیار

پس باید عشق را گزید :

عشق یک روی است او را در بر عیسی نشان
عقل یکچشم است، او را در صف دجال کن

عشق محتاج تدبیر نیست، و عشق جز عشق معنی ندارد:

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل
هر چه تدبیر است، جز بازیچهٔ تقدیر نیست
عشق عیار است بر تزویر تقدیرش چکار
عقل با حفظ است، کاو را کار جز تدبیر نیست
مرد عاشق ، ار صد هزاران دل دهد، یکدم بدوست
حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
عاشقی با خواجگی خصم است ، زان در کوی عشق
هر کجا چشم افگنی تیر است یکسر سیر نیست
عین وشین و قاف را آنجا که درس عاشقیست
جز که عین و شین وقاف آنجا، دگر تفسیر نیست

تن و جان وعقل را باید بگذاشت:

از تن و جان وعقل و دل بگذر
در ره او دلی بدست آور

حتی که بستگی به جان مجاز نیست تا چه رسد دلبستگی به تن :

ای سنایی، بگذر از جان
در پناه تن مباش
چون فرشته یار داری
جفت اهریمن مباش

به مسافر عشق توصیه میکند:

ای مسافر اندراین ره گام عاشق وار زن
فرش لاف اندر نورد وگفت از کردار زن
منزلی کانجا ، نشان خیمهٔ معشوق تست
خاک اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن
جان و دل را، در قباله عاشقی، اقرار کن
پس به نام عاشقی، مهری بر آن اقرار زن
چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن
چون در بتخانه جویی چنگ در زنار زن

باید به شهر دل وطن گیرد، و سپس پیش از مردن طبیعی بمیرد:
(اشاره به حدیث مبارک نبوی (ص) «بمیرید قبل از آنکه می میرید»)

مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد
ز کوی تن برون آید به شهر دل وطن گیرد
اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول
اگر معروفی باشد که هم از خویشتن گیرد
عیار آنست در عالم که در میدان عشق آید
مصاف هستی و مستی همه بر هم زدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل
اگر برخار برخواند همه عالم سمن گیرد
مرا باری نشاید زد بپیش هیچ عاشق دم
که هر ساعت غم دنیا بگردم انجمن گیرد

حتی که عاشق را منزل دل هم تنگی می کند:

هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد
هر که شد جویای او در جان ودل منزل نکرد

خدمت پروردگار باید یگانه قید گریبان بنده شود:

ایخدایی که رهیت افسر دو جهان نشود
تا بر حسب تو ، فرش قدمش جان نشود
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک
مرو را خدمت تو قد گریبان نشود
سخت پی سست بود، در طلب کوی تو آنک
مرو را، بادیه ، بر یاد تو بستان نشود
موکب جان ستندن چون بزند لشکر عشق
او به جز بر فرس خاص ، به میدان نشود

دلداده در میدان حکم ، نه سر ونه تن و نه خویشتن و نه دل است و نه جان :

چو آمد روی برویم که باشم من که من باشم
چه خوش وقتی بود با من که من بی خویشتن باشم
من آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم تو
نه دل باشم، نه جان باشم نه سر باشم ، نه تن باشم

از این همه معنی شعر معروف سنایی دانسته میشود که سالک را نه تن و نه جان بکار است و نه هر آنچه او را از دست واماند:

مکن در جسم و جان منزل
که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه
نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی
چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست و امانی
چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد
که سردش بینی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد
که خشکش بینی از دریا

آزادی عاشق از ظواهر:

در سرخس، هنگامی که شور عشق بر دل سنایی حاکم شد ، با این کلمات مسلمانان را خطاب کرد، و فریاد برکشید، تا طوق عقلانی یونانی را (که بوعلی و فارابی برگردن ایشان افگنده بودند) برون کنند.

مسلمانان مسلمانان ،مسلمانی مسلمانی
از آیین بی دینان ، پشیمانی پشیمانی
مسلمانی کنون اسمیست برعرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی
برون کن طوق عقلانی
چه باشد حکمت یونان بپیش ذوق ایمانی
مترس از دو ره سنت تویی بی پای چون دامن
چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی
بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن قبله
از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی
اگر راه حقت باید زخود خود را مجرد کن
از یرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
ز بهر این چنین راهی دو عیار از سرپاکی
یکی زیشان«اناالحق»گفت و دیگر گفت «سبحانی»

عاشقی را برتر از خواجگی می شناسد:

ای سنایی چند لاف از خواجه ومهترزنی
دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر زنی

با «یجوز ولایجوز» اندر مشودر کوی عشق
رخت دل در خانه نه تاکی چو دربان در زنی
جامه مومن، سینه کافر رسم ترسایان بود
روی چون بوذر نمایی راه چون آذر زنی
این همه رنگست و نیرنگ زینجا سر بتاب
عاشقی شو ، تا مفاجا چنگ در دلبر زنی

سماع روح ، نه در علوم منقول باشد و نه در علوم معقول :

سماع روح عاشق را
نه از نقل آورد ناقل
شعاع شمع حکمت را
نه از عقل آورد یزدان

عشق، نه در شرع میسراست و نه در آب و گل این جهان:

عشق بازیچه و حکایت نیست
در ره عاشقی شکایت نیست
هر که عاشق شناسد از معشوق
قوت عشق او بغایت نیست
چون وصیت کنم به عشق ترا
که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی داده است
که کسی را چنان ولایت نیست
هر کرا عشق نیست در دل و جان
در دل و جان او هدایت نیست
عشق را عقل وعلم رایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در و روایت نیست

عشق حی است بی بقا و فنا
عاشقان را ازو شکایت نیست
عشق حسیست از بیرون بشر
عشق را آب و گل کفایت نیست

یکساعت عشق، صد سال عقل را بس است :

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
واندرو ایمان و کفر عاشقانرا سوخته
ای تف عشق تو یکساعت بچاه انداخته
هرچ در صد سال عقل ما ز جان اندوخته

سالک را دعوت میکند تا از دنیای علمای ظاهر، بسوی صحرای روحانی بیاید:

بیا تا اهل معنی را درین عالم بغم بینی
بیا تا لطف ربانی و احساس وکرم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی
ز صوت و ذوق داودی همه جانها خرم بینی
نبینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری
ز افغان مسلمانان درین مردان رقم بینی

و از عقل و جان ودل ، و همه ظواهر فارغ شود:

ناشده بی عقل وجان ودل، در این ره کی شوی
محرم درگاه عشقی ، بابت زنار گرد

رندان سحرگاهی را در یابد:

ایا معمار دین اول دلو دین را عمارت کن
پس آنکه خیز و رندان را سحرگاهی زیارت کن
بسیم و زر، خراباتی همه با تو فرونآید
تو بارند خراباتی بجان ودل تجارت کن

ضرورت فراغ از ظواهر ، سنایی را مایل به قلندری میکند:

برخیز ای سنایی باده بخواه و چنگ
اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای آی خویش
مردان بکار عشق نباشند سرسری

ضرورت فراغ از ریا، و انبوه مردمان صورت پرست ، او را بسوی مستی و ملامت جویی می کشاند:

ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش
دامن او گیر، و از هر دو جهان، بیزار باش
مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان ، هوشیار باش
از سر کوی حقیقت برمگرد و راه عشق
با غرامت همنشین وبا ملامت یار باش

عاشق از درد هجران چه ، بلکه از بند وصل وارسته میشود:

شرط مردان نیست، درد عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن
عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن

عشق جز به عشق نیازمند نیست:

جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق
اینست بتا مایه و سرمایهٔ عشق

مثال شمع را می دهد:

ور همی بایدت کله ناچار
همچو شمع، آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد

تسلیم و توحید در عشق:

باین گونه، به معنی سخنان او، در باره توحید، و جستجوی خشنودی ذات یکتا که در «حدیقه» آمده ، دانسته میشود:

به حقیقت شنونه از سر جهل
نیست این نکته بابت نااهل
کاین همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی
شد زبانش بحق«اناالحق» گوی
کانکه خشنودی احد جوید
نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود
در دو چشمش بهشت زشت شود
عشق و آهنگ آن جهان کردن
شرط نبود حدیث جان کردن
آنکسانی که مرد این راهند
از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی
چشمه زندگانی آنجا جوی
تو نداری خبر زعالم غیب
بازنشناسی از هنر ها عیب

حال آنجای صورتی نبود
چون دگر کار عادتی نبود
جان به حضرت رسد، بیاساید
وانچه کژست راست بنماید
چون رسیدی بحضرت فرمان
پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود
مرغ وار از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون آید
شب مرگ تو روز دین زاید

در بیان شب دوشنبه، از معراج عاشق مستانه سخن میگوید:

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود
آنکه مستغنی بد از ما هم بما محتاج بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود
حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود

و این بود تسلیم و جدا نگیز پدر یکتا پرستان ، ابراهیم خلیل الله :

چون عنانرا بدست حکم سپرد
آتش سی وهفت روزه بمرد
آری آری چو دوست آن باشد
نار نمرود بوستان باشد

در دم قربت، عاشق را باید که من و تو بگذارد و از او ،او را بخواهد :

چون ترا با او . روی بر درگاه
ارزو زو مخواه. او راخواه
چون خدایت ز دوستی بگزید
چشم شوخ تو دید نی همه دید

برنگیرد جهان عشق« دویی»
چه حدیث است این «منی و تویی»
نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی و پس «من وتو»
بنده، کی گردد آنکه باشد حر
کی توان کرد ظرف پر را پر
عشق تحمل دویی را ندارد :
بر نگیرد جهان عشق دویی
چه حدیث است این حدیث تویی
خود پرستی ، بت پرستیست :
حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارد
پرست از بت پرستی چون در بندار در بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فروماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیرنر بندد
برو همچون سنایی باش نه دین باشی ونه دنیا
کسی کو چون سنایی شد دری این هردو در بندد
عشق آزادیست :
از حلال و از حرام ، گذشت ست کام عشق
هستی ونیستی ست ، حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد
زنار کفر ومیکده آمد نظام عشق
آزاده مانده ایم، زکام و هوای خویش
تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق
زان دولتی که بی خبران را نصیبه ایست
کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق

آزادی از همه ظواهر و معنی ظاهری صواب و خطا:

آنجان بود شریف که دم دم ، ز دست دوست
هر لحظه، جام جام زلال بقا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان
خط برسر صواب و قلم بر خطا کشد

آزادی از معنی ظاهری کفر و دین :

هر که بر روی تو باشد عاشق، ای جان جهان
با جهان جان نباشد بود او را هیچکار
عالم کون وفساد از کفر ودین اراسته ست
عالم عشق از دل بریان وچشم اشکبار
و آن زمان است که در عشق جان دهد:
ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر عشق و آنگه جان ستان را جان شمر

پس این راه را می گزینند:

خیزیم و رویم از پس یار گیریم دو زلف آن دلارام
گردیم مجاور خرابات چندان بخوریم باده خام
کز مستی و عاشقی ندانیم کاندر کفریم یا در اسلام
گردیم گفتیم خاصگانیم امروز شدیم جملگی عام
امروز زمان خوش گذاریم تا فردا چون بود سرانجام

در قصیده معروف بنام « کنوز الحکمه و رموز المتصوفه» در معنی لااله الله «بیان » «لا» را می دهد،و سرانجام عشق و حال عاشقی را میگوید:

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

زین سپس دست ما ودامن دوست
بعد از این گوش ما وحلقه یار
در جهان شاهدی و مافارغ
در قدح جرعه و ماهشیار
خیز تا زآب روی بنشانیم
گرد این خاک تودهٔ غدار
و زپی آنکه تا تمام شویم
پای بر سرنهیم دایره وار
پس بجا روی «لا» فرا روبیم
کوکب از صحن گنبد دوار
تا زخود بشنود ، نه از من و تو
«لمن الملک واحد القهار»
همچو نمرود قصد چرخ مکن
با دوتا کرگس و دوتا مردار
کز دوبال سریش کرده نشد
هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد
تو از آن کور چشم، چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند
عقلهای تهی رو پر کار
کی توان گفت سر عشق به عقل
کی توان سفت سنگ خاره بخار
نکند عشق ، نفس زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار

از ره ذوق، عشق را بشناس
آن موسی ز راه موسیقار
عاشقان را ز عشق نبود رنج
دیدگان را ز نور نبود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر
مرغ محبوس نشکهد زاشجار
زانکه بر دست عشق بازانند
ملک الموت گشته در منقار

مطلب را در بیتی خلاصه کرده است:

تا در ره عشق، چون آتش و آب
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

معراج عاشق دار منصور حلاج است که ریختن خونش، نیم قرن پیش از سنایی در بغداد، از روی حکم اهل ظاهر حلال شمرده شده بود.

ایدل ارعقبات باید دست از دنیا بدار
پاکبازی پیشه گیرو راه دین کن اختیار
گرچو بوذر آرزوی تاج داری روز حشر
دار چون منصور حلاج انتظار تاج دار
از حدیث عشق جان بازان مزن بر خیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار
کو هنوز اندر صفات خویش، ماندست استوار
هیچکس رانامده است از دوستان در راه عشق
بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار

ابلیس در تن آدمی و دوصد فرعون در نهاد اوست تا «الاالله» بگوید: و حال ترا با قال یکی کند:

زیردام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی
گاه آن آمد یکی کاین دام و دم بر هم زنی
باتو اندر پوست باشد بی گمان ابلیس تو
تا تواندر عشق دم در خانهٔ آدم زنی
گویی: «الا الله» و آنگاهی ز کوته دیدگی
گه رقم بر علم وگاهی تکیه بر عالم زنی
در نهاد تو دوصد فرعون با دعوی هنوز
توهمی خواهی که چون موسی عصا بریم زنی
نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق
تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی
حال را با قال همره کن تواندر راه عشق
ورنه چون بیمایگان تاکی دم مبهم زنی ؟
و اینک احوال عاشقان حق:
زخم خواران حکم، چون سندان
رخ بکرده ز ضعف ،چون سوهان
چون همی عشق آنجهان دارند
همچو شمعند و سرزجان دارند
پیششان روز گار چون بنده
دهر از انفاسشان فزاینده
هر کجا ذکر او بود، تو که یی
جمله تسلیم کن بدو، تو چه یی
مال و تن را بکردگار سپار
تا درون سرای یابی یار

ندیدن ما ومن را :

بگذر از گفتار ما و من که لهو است و مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما ومن

ندیدن خود را و من وتو را :

با «خودی» هر دو دیووش باشیم
بی« من وتو» من و تو خوش باشیم

خودی یعنی هستی:

نفس در راه حق حجاب تو است
هستی تو، برت نقاب تو است
هستی خویش را زره بر گیر
تا شوی بر نهاد هستی سیر

عاشق را گوید که میان تو و دوست حجاب «تو» ستی، آنرا زیر پای

در ار:

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره تویی پس بزیر پای درآر
از ازل، پیش عشق ، همت و زور
خود کمر بسته زاده اند، چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد
بوی جانت ز کوی او یابد
زیر پای آر گوهر جانت
تا بدست آید اب حیوانت
بادل و جان نباشدت یزدان
هردو نبود ترا همین و همان
نفس را سال وماه کوفته دار
مرده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی زنفس لئیم
برسیدی بخلد و ناز نعیم
پیش آنکس که عشق بر سر اوست
کفر ودین هردو پرده در اوست

پس عاشق خود را فنای معشوق کند، در عشق نیست شود، وانگاه در عشق وجود هستی پذیرد، یعنی که بی رنگ شود و رنگ عشق گیرد و بی نام شود و نام عشق گیرد.

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
بسازد عشقرنگ از هیچ رویی ، بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم، سرکند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر، اصم سازد
علم بودن، بعشق اندر مسلم نیست، جزآنرا
که همچون کوس ، جای خورد ز بیرون شکم سازد
نشست عاشق اندر بت کده واجب کند زیرا
که آه عاشقان از بت کده بیت الحرم سازد
هر آن چشمی که عشق از قبله خود سرمه یی دادش
سرآن تاجور بیند که برخاکش قدم سازد

ایثار و دگر خواهی در عشق:

پاکبازی و جان بازی عاشق را بیان می کند:

ای سنایی کی شوی در عشقبازی دیده باز
تا نگردی ز هوای دل، برای دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنگه شفیع آید به عشق
کز سر بینش، ز کل کون ، گردد بی نیاز

نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق
زانکه بیرونست راه او ز فرمان وجواز
رنج عاشق، باز کی گردد بدستان وفسون
شام عاشق، صبح کی گردد به تسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز
گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل چون سرو،بالا نیستی در راه عشق
دست را، زی گلستان وصل معشوقی میاز
تابوصف جان، خرد یازان بود در راه خود
عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی، بی تلخی یی
در هوایی مهر جانان پاکبازی کن، بباز

معنی جانبازی منصور حلاج آن بود، که سر بریده به عوام سخن میگوید:

دلبر جان ربای عشق آمد
سربرسر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز
زانکه داند که سربود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود
خیز و بنمای عشق را قامت
که موذن بگفت «قد قامت»
عشق گویندهٔ نهان سخنست
عشق پوشندهٔ برهنه تنست

چنان مشهور است که بایزید بسطامی «سبحانی» گفته بود یا خون دل منصور حلاج بر زمین ریخته « اناالحق» نوشته بود، سنایی ثنای خدای را میگوید:

مقدسی که قدیم است از صفات و کمال
منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
هزار نافهٔ مشک ازل دهد هر شب
برای نفخهٔ عشاق بر جنوب و شمال
نهاده در دل عشاق سر های قدم
چگونه گوید سر ازل زبان کلال
هر آنکه شربت«سبحانی» و «اناالحق» خورد
بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال

در حدیقه نیز بیان حال پاکان و معنی و جد بایزید و منصور حلاج را می آرد و شرح میدهد که حکمت جانبازی منصور آن بود که راز میان او باش فاش نشود:

تنقیت کردن نفوس از بد
تقویت کردن روان از خرد
رفتن از منزل سخن کوشان
بر نشستن به صدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش
وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه ،از معرفت به عالم راز
پس رسیدن به آستان نیاز
با نیاز آنگهی که گشتی یار
دل بر آرد ز نفس تیره دمار
در درون تو، نفس دل گردد
زان همه کرده ها خجل گردد

خان ومانش همه بر اندازد
در ره امتحانش بگذارد
در تن تو چو نفس تو بگداخت
دل بتدریج کار خویش بساخت
پس از او حق نیاز بستاند
چون نیازش نماند حق ماند
نه زبیهوده گفت و نادانی
بایزید ار بگفت«سبحانی»
پس زبانیکه راز مطلق گفت
راست جنبید کو«اناالحق»گفت
راز خود چون ز روی داد به پشت
راز، جلاد گشت او را کشت
راز، چون کرد ناگهانی فاش
بی اجازت، میانهٔ او باش
روز رازش چو حقنمای آمد
نطق او گفتن خدای آمد
صورت او نصیب دار آمد
سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد تهی زآواز
خون دل گشت برنهان غماز

در حقیقت ، عشق و عاشق و معشوق یکی است:

عشق ذات وصفات ، شرکت نیست
بت پرستیدن از سیه روئیسیت
عشق هم عاشقست و هم معشوق
عشق دو رویه نیست، یکروئسیت

و نیز می گوید:

زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات
یکتن اند، ای بیخرد نز روی نقش،ازروی ذات

پس باید زنگار را از آیینه سترد:

کرا معشوق جز عشقست از آنست
که او آیینهٔ زنگار دارد
نه هموارست راه عشق آنکس
که با جان عشق را هموار دارد

در عالم و جد احوال خود را می گوید:

گر چه از جمع بی نیازانیم
عاشق عشق و عشقبازانیم

نفس را باید نقش شاد روان (یعنی خیمه گاه) بشمار آورد و شهوت را قربان کرد ، عاشق معشوق و عشق را یکی دید:

خیز تا درصف عقل و عافیت ، جولان کنیم
نفس کلی را بدل بر نقش شاد روان کنیم
دشنهٔ تحقیق برداریم، ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت
گه زلیخا ، گه نبی،گه یوسف کنعان کنیم
روح باطن گرچه یوسف گه شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش، دل خانهٔ احزان کنیم
نار عشق و باد عزم خاک دانش وآب جزم
عالم علم سنایی ، زین چهار ارکان کنیم
گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم
مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

چنگ در فتراک آن معشوق کش زنیم
پس لگام نیستی بر سرفرمان کنیم
خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

و این است معنی عشقی که ازلی بوده:

پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد
در دماغ عاشقان بودست از این سودا خمار

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد، گفت:

گرد هر عاشق مگرد ای محتضر، هان زینهار
زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را شناس دست از ایشان باز دار
گر زتو بندی بدی برپای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار
لاجرم چون راه داد از درد، در دل عشق را
بر کشید از عشق لیلی تیغ بروی صد هزار

این مطلب را در حدیقه در مقام اندرز گوید:

نیستانی که بردرش هستند
نه کمر بردرش کنون بستند
کز ازل پیش عشق همت و زور
خود کمر بسته زاده اند چو مور
جمله اعضات را به بند درآر
جان واسباب جملگی بسپار
ای بجاه غرور اه اسیر
بر تو دیو هوا برست امیر
خیز، کاین خاکدان سرای تو نیست

این هوس خانه ایست، جای تونیست
چکنی بیهده بساط نشاط
اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا، بخواهی سوخت
بر کش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را از این قفس برهان
بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک
ورنه بگذر ز انجم و افلاک
عاشق را باید که از خود رهایی یابد :
چشم روشن یاد مان کز خود رهایی یافتیم
در مغاک خاک تیره، روشنایی یافتیم

از خود چه،بلکه از آن محبت که از جانب اوست رهایی یابد و همه محبت از سوی معشوق شود چنانچه آب جوی آب دریا شود.

غالب عشق هست مغلوبش
خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز افتاب دور شود
عالم عشق پر زنور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر
کاب در جمله نافعست و مضر
اندک او ، حیات انسان است
باز بسیارش آفت جان است
بس موحد محب حضرت اوست
که محبت ، حجاب عزت اوست
ای محب وصال حضرت غیب

تا نجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش
نچشی لذت مناجاتش
پردۀ عاشقان رقیق تر است
نقش این پرده ها دقیق تر است
دست و پایی همه زن اندر جوی
چون بدریا رسی، ز جوی مگوی
این است معنی فنا از خود :
کسیرا که سر حقیقت عیان شد
مجاز صفای وی از وی نهان شد
نشان آن بود بروجود حقیقت
که نام وی از نیستی بی نشان شد
نه بینی که هر کاو ز خود گشت فانی
قرین قضا گشت و صاحب قران شد

مرگ عاشق و آخرت عاشق

و این است معنی تجرید که آغاز توحید است:
هر که خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید بدایت توحید
از درونش ، نباید آسایش
وز برونش ، نشاید آرایش
آن ستایش که در نمایش اوست
برگ ارایش ستایش اوست

حالی است که به نیستی عاشق در معشوق و بی نشان او در نشان معشوق منتج میشود:

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او را نیستی جان وروان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد
من آن هستم که آن زا بی نشانیها نشان دارد

عاشق در نیستی نفس، چون اسپند در آتش هست شود، یعنی در هستی عشق:

پیش مردان راه، رخ مفروز
خویشتن را تو چون سپند بسوز
خویشتن را در این طلب بگداز
در ره صدق جان ودل در باز
جهد کن تاز نیست هست شوی
و زشراب خدای مست شوی
هرکه ازاد گردد انجایست
حلقه در گوش و بند بر پایست
لیکن آن بند به که مرکب بخت
لیکن آن حلقه به که حلقه تخت

معنی بهشت ، عوام را چیزی است و عاشقان را چیزی:

مرغ و حور از بهشت ابدان است
حکمت و دین بهشت یزدان است
نبود جز جمال ایزد قوت
عاشقانرا بجنت ملکوت

در مقام مناجات می گوید:

در بهشت فلک، همه خامان

در بهشت تو ، دوزخ آشامان

پس عاشق راست که از آرزوی بهشت ، آزاد شود:

ناشده در بهشت و دارسلام

چون سلامت بود، نیافته کام

چون از ین هردو فارغ آیی تو

آنگهی خیر را بشایی تو

در مناجات می گوید:

خنده گریند عاشقان از تو

گریه خندند عارفان از تو

بردرت خوب و زشت را چکنم

چون تو هستی بهشت را چه کنم

عشق بهتر است از خلد، وزیرکی کار ابلیس است، عاشقی کار آدم ورنه دل و عقل و جان تا به عشق تسلیم نشوند، بیهوده اند:

دل خریدار نیست جز غم را

آن بنشنیده ای؟ کــه آدم را

عزعلمش سوی جنــان آورد

چون ره ، عشق بــخاک دان آورد

چون ره عشق رفت، سلطان شد

چون ره خلد رفت، عریان شد

عشق در پیش گیرو دل بگذار

که ز دل خیره بر نیاید کــار

زیرکی دیو وعاشــقی آدم

اینبمان تا بدان رســی دردم

عاشقی بستهٔ خرد نبـــــود
علت عشق نیک و بد نبــود
مرد را عشق تاج سر باشـــد
عشق بهتر زهر هنـــــر باشد
عقل عزم احــاطت وی کرد
عزت عشـــق پای او پی کرد

عاشق دگران را بگدازد ، و در پی سلامت نباشد ، و از مرگ نترسد ،زیرا هر که از عشق زنده شود، هرگز نمیرد:

عشق و بس التفات زی دگران
سوی غیری بغافلی نگــــران

******

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عـــالم دوام ما

حافظ

هر که او مدعی بود در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست
در ره عشق استقامت نیست
عشق را بیخودی صفت باشد
عشق را خون دل صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنمـاید
دل و جانش به جمله برباید
کس نباید به عشق بر پیـروز
عشق عنقای مغربست امـروز

چون بترسی همی ز مردن خویش
عاشقی باش تا نمیری پیـش
که اجل جانزیرکان رابـرد
هرکه از عشق زنده گشت نمرد

این است معنی مرگ مر عاشق را و معنی «موتواقبل آن تمواتوا» یعنی بمیرید پیش از آنکه بمیرید، و مطلب از آن آزاد شدن از زندگانی جهان گذران است پیش زا آنکه اجل فرا رسد.

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی
کز این زندگانی چو مردی بمانی
از این زندگانی ، زندگانی نخیزد
که گرگست و ناید زگرگان شبانی
در این خاکدان پر از گرگ تاکی
کنی چون سگان، رایگان پاسبانی
بیک روزه رنج گدایی نیرزد
همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند
که مرگست سرمایهٔ زندگانی
بجز مرگ باجان عقلت که گوید
که تو میزبان نیستی، مهمانی

در حدیقه گوید:

پیش مردن بمیرد تا برهی
ور نمردی، و زوبجان فرهی

عاشق پس از فراغ از ساز و برگ جهان، دیگر از روبرو شدن به اجل نهراسد:

چون از این شاخها شد بی برگ
دست را در کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر
یابی از عالم حیات خبر
دست او چون به شاخ مرگ رسید
پای تو گرد کاخ برگ دوید

دراین صورت، مردن جسم، زادن جان میشود، و عاشق از مرگ با دل و جان استقبال میکند:

در جهانی که عقل و ایمانست
مردن جسم، زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن
جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است، خاکش دار
قبله حق دلست پاکش دار
مرگ هدیه ست نزد داننده
هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین، هدیهٔ خدایش دان
آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ چون رخ نمود، هیچ منال
بدل و جان همی کن استقبال

مرگ عاشق مرگ نیست زیرا مرگ در آنزمان خود مرده باشد:

روز آخر زچرخ پاینده
هم تو سایی و هم بساینده
گر ترا از حواس، مرگ برید
مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

هاون ارچند چیز ها ساید

هم بسوده شود چو وقت آید

باین معنی، عاشق را گوید تا مرگ را حق بداند.

مرگ را جوی کاندرین منزل

مرگ حقست وزندگی باطل

این حکایه را می آرد:

عاشقی رایکی فسرده بدید

که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کاخر بوقت جان دادن

چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چوپرده بر گیرند

عاشقان پیشshan چنین میرند

عشق برتر ازمرگ، و چون ملک الموت است مرگ را :

اتش بارو برگ باشد ،عشق

ملک الموت مرگ باشد،عشق

و عاشق را مرگ نیست:

پایان عاشقی نه پدید است تا ابد

پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود

آنرا که زندگیش عشق است، مرگ نیست

هرگز گمان مبر که مرا و را فنا بود

و آن منزلی است که عشق بر دل سلطنت کند:

ای عشق تو بر دلم خداوند

من بندهٔ عشق جاودانم

این همه راز های مراحل عشق را در حدیقه بیان میکند:

راه و روش عاشقان

عشق را رهنمای وره نبود
در طریقت سرو کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست
عقد ز انسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد
هردلی را وطن نه بر باشد
گر تکو بنگری، نه جای شک است
عشق را ره و رای نه فلک است
سوی آن ، کفر و دین و زشت و نکوست
که ز دین نقش بیند از دل پوست
نقد عشق از سرای ارواحست
نه ز اشخاص و شکل اشباحست
راه نا یافته یافتن است
عشق بی خویشتن ، شتافتن است
کفر و دین عقل ناتمام بود
عشق با کفر و دین ، کدام بود
هر چه در کائنات جز و کل اند
در ره عشق طاقهای پل اند

عاشقی خود نه کار فرزانه است
عقل در راه عشق دیوانه است
در رهٔ عشق کاینات همه
ستد از عجز خود برات همه
عود و بیدق که سوختی همبر
دود اگر دو، یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر ودین هر دو پردهٔ در اوست
عشق بر تر ز عقل و از جانست
«لی مع الله» وقت مردانست
عقل، مردیست خواجگی آموز
عشق، دردیست پادشاهی سوز
عرش و فرش از نهاد او حیران
باز گشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق
هیچکس نا نشسته همبر عشق
آنرا که خدا خواسته، از عشق گریز نباشد:
بر گذرگاه باز روزشکار
آمن از قبض کی بود دراج
مراحل دشوار عشق و عاشقی را بیان میکند:
عاشقی گر، خواهی از دیدارمعشوق نشان
گر نشان خواهی،درآنجا جان ودل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل
بیگمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون زخود بیخود شدی معشوق خود را یافتی

ذات هستی، در نشان نیستی دید توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست
نیستی جوینده را هستی گم اندر کهکشان
تاهمی جویم بیابم چون بیابم کهکشان
تا همی جویم بیابم گم شوم
گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جویی مرا و را کی توانی یافتن
تا نبازی هر چه داری مال و ملک وجسم و جان
آنگهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات
گه فنا و گه بقاو گه یقین و گه گمان
گه تحریک ، گه سکون وگه قرب و گاه بعد
گاه گویا گه خموشی گه نشستی گه روان
گه سرور و گه غرور وگه حیات و گه ممات
گه نهان و گه عیان و گه بیان و گه بنان
حیرت اندر حیرت است و آگهی در آگهی
عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان
هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط جدا شود ما اینست اندر دوستی دوستان

و در «حدیقه» نیز اکثر مطالب را بر عشق ، چنین مختصر میکند:

آب آتش فروز عشق آمد
آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد
مرغ دانا قفس شکن باشد
بندهٔ عشق جان حر باشد
مرد گشتی چه مرد در باشد

سر کشتی آرزوت ببر
قعر دریاست،جای طالب در
طالب در و آنگهی کشتی
در نیابی نیت بدین زشتی
مرد در جوی را به دریا بار
جان و سردان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش
اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
بیخودان را، ز عشق فایده ایست
عشق ومقصود خویش؟ بیهده ایست؟
نیست در عشق حظ خود موجود
عاشقانرا چه کار با مقصود
عاشقان سر نهند در شب تار
تو برانی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان وز تن
زود بر خیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند
گنج را سکه دغل ننهند

و در دیوان، سالک عاشق را توصیه میکند:

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن
بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز
در بادیهٔ هجر ز حیرت علمی زن

بر هر چه ترا نیست ز بهرش مبر اندوه
و زهر چه ترا هست ز اسباب، کمی زن
جمع آر همه تفرقهٔ خویش به جهدت
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن
وز زهد وکرامات گذشته، ندمی زن
از کفر ز توحید مگو هیچ سخن هم
پیرامن خود زین دوخطر ها خرمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق
در شاهرهٔ فقر و حقیقت ، قدمی زن
******
ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن
در صف آزادگان، چون دم زنی ، بیدار زن
شو خرد را جسم سوز و عقل رعنا را بسوز
تیغ محو،اندر سرای نفس است کبار زن
گام زن مردانه وار و بگذراز موت و حیات
از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن
از لباس کفر وایمان، هر دو بیرون آی زود
بردباری ، همچو ابراهیم ادهم وار زن
مال را دجال دان وعشق را عیسی شناس
چون شدی از خیل عیسی ، گردن دجال زن
از برای آبروی عاشقان، بر دار عشق
عقل رعنا را بر آر و آتش اندر دار زن
در میان عاشقان،بی آگهی چشم و دهان
اشک عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن

خلاصه آنکه رهنمای راه عشق همان عشق است:

مرد را درد عشق راهــبر است

آتش عشق مونس جگــر است

هرکرا درد راهبــــــر نبود

مرو را ، ز آن جهان خبر نبود

و همان عشق، نیروی عاشقی رابخشاید:

طفل را باز عشق پیر کند

باشه را عشق پشه گیر کند

واگر عاشق سخن نگوید،حال او خود معنی سخن دارد:

آنکس در راه عشق خاموش است

نکته گویست اگر چه ناطق نیست

زیرا:

آنرا که تو خون ریختی از شوق ، نباید

ازلذت تیغ تو از آن کشـــــــته فغانی

عاشقان خود این راه را پسندند:

عاشقان را درین ره جانسوز

تپش راز به که تابش روز

و پیوسته دعا میکنند:

ای نهان دان آشکار امین

تو رسانی گمان ما به یقین

می دانند که معرفت خدای حاصل نشود جز به لطف خدای:

بخودش کس، شناخت نتوانست

ذات او هم بدو توان دانســـت

نیست از راه عقل و وهم و حواس

جز خدا، هیچکس خدای شناس

و عاشق همه را از خداخواهد:

هر کجا چشمیست بینا
بارگاه عشق تست
هر کجا گوشیست والا
عاشق آواز تست

و چنان باشد که پاکان برگزیده راکرامات و انبیاء را معجزه نصیب شود:

در دو عالم یکی کند صادق
سه سه منزل یکی کند عاشق
هر کرا عون حق حصار شود
عنکبوتیش پرده دار شـــود

وسنایی آرزو مند مستی قربت و بادهٔ جاودان است:

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسیــــــــد
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

و جز سر در باختن، راهی را نمی داند که منزل اول و واپسین عشق است:

راه عشق ، از روی عقل، از بهر آن بس مشکل است
کان نه راه صورت و پایست ، کان راه دلـــــست
بر بساط عاشقی، از روی اخـــــلاص و یقـــین
چون ببازی جان وتن ، مقصود آنـــــگه حاصلست
زینهار، از روی غفلت، این ســــــخن بازی مدان
زانکه سر در باختن ، در عشق اول منــــــزلست

گفتار بزرگان در بارهٔ عشق

- محبت دیده را کور و گوش را کر می سازد.
- شکنجه اولین غذای عشق است
- زندگانی خوابیست و عشق رویای آنست.
- عشق معمار عالم است.
- پیوند عشق حقیقی حتی به مرگ گسیخته نمی شود چه رسد به دوری.
- عشق شهپری است که خداوند(ج) به انسان عطاء نموده تا با آن نزد او پرواز نماید.
- در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است.
- عشق پدر جمله مخلوقات است.
- گر عشق نبودی هستی نبودی.
- وبالاخره عشق حقیقی و عشق به خدا (ج) دوست داشتن همه مخلوقات است بدون داشتن نفرت از هیچ کس وهیچ چیز.
- شریان عشق در وجود مانند عدد یک در همه اعداد است.
- عشق حیات جاودان و زنده گی نامیر است.

معرفی مختصر نویسنده



الحاج عبدالباقی هیله من فرزند مرحوم
الحاج خلیفه مولانا سلطان علی غزنوی
متولد ۱۳۳۳ شهر غزنی باستان

آثار چاپ شده :

* مجموعه شعری پشتو ودری (صدای خموشی)
* عرفان عشق (رسالهٔ تحقیقی)
* عرفان رحمن بابا (رسالهٔ تحقیقی)
* عرفان اقبال (رسالهٔ تحقیقی)
* تاریخچه سواد در افغانستان
* تذکره مجاذیب غزنه
* فرهنگ اصطلاحات عرفانی (دوبار چاپ شده)
* مجموعه کالم ها (یکی بگو، دو بشنو)

ترجمه شده :

* برگزیده های استاد گل پاچا الفت
* توبه

آثار آماده چاپ :

* تاثیر مولانای بلخی بر اقبال لاهوری
* از حماسه تا فاجعه
* اقبال لاهور و دهقان کابل
* تصوف حمزه بابا

وظایف فرهنگی :

* موسس ومنشی انجمن فرهنگی هجویری
* عضو هیات رهبری انجمن فرهنگی حکیم سنایی غزنوی
* عضو اتحادیه ژورنالستان افغانستان، عضو اتحادیه نویسنده گان افغانستان
* مدیر مسؤول مجلهٔ سواد (ارگان نشراتی) معینت سواد آموزی
* مدیر مسؤول جریدهٔ تفاهم (ارگان نشراتی شورای تفاهم و وحدت ملی افغانستان)
* مدیر مسؤول و مؤسس جریدهٔ حدیقه ، فعلاً مدیر مسؤول مجلهٔ وزین صبا

تحقیق درمورد عرفان ، مسایل سیاسی واجتماعی:

* مهمان برنامهٔ ادبی گنج شایگان در مورد عرفان
* شرکت در میز های مدور مسایل سیاسی وامور اجتماعی کشور
* مشاور اتحادیهٔ هنرمندان کشور